

پادکست ایران: از شنبه صبح

قسمت بیستم: تراشیدم پرستیدم شکستم

هزاران سال با فطرت نشستیم / به او پیوستیم و از خود گسستیم
ولیکن سرگذشت این دو حرفست / تراشیدم، پرستیدم، شکستم

بله، تراشیدم، پرستیدم، شکستم. این تکه از دوبیتی اقبال لاهوری عنوان کتابی هست که این هفته برای ایران از شنبه صبح در نظر گرفتیم. تو قسمت قبل راجع به پژوهش مهرزاد بروجردی درباره ابعاد فکری روشنفکران ایرانی پیش از انقلاب صحبت کردیم. بروجردی تو کتاب *روشنفکران ایرانی و غرب (یعنی اپیزود قبل)* به خوبی نشون داده که ایده بومی‌گرایی در دهه‌های منتهی به انقلاب تا چه حد فراگیر بوده و ذهنیت چه تعداد از روشنفکرهای ایرانی رو درگیر خودش کرده بود. این هفته سراغ یکی دیگه از کتاب‌های بروجردی رفتیم. کتاب «تراشیدم، پرستیدم، شکستم» مجموعه چندتا مقالات و مصاحبه‌های آقای بروجردی بین سال‌های ۱۳۷۳ تا ۱۳۸۷ ه. می‌خوایم تو این مقالات بیشتر غور کنیم و ببینیم اصلاً قضیه بومی‌گرایی چیه، روشنفکرها در مورد غرب و مواجهه با غرب چطور فکر می‌کردن، نسبتشون با حکومت - یعنی حکومت پهلوی - چطور بوده و نهایتاً سرنوشت مدرنیته در اون سال‌ها چی شد.

کتاب «تراشیدم پرستیدم شکستم» اولین بار سال ۱۳۸۹ توسط نشر نگاه معاصر و حدود ۱۲ سال بعد از کتاب *روشنفکران ایرانی و غرب* چاپ شد. این کتاب برخلاف کتاب قبلی آقای بروجردی ترجمه نیست و به قلم خود آقای بروجردی تألیف شده؛ به همین خاطر نثر شیواتر و زیباتری هم داره. همون طور که گفتیم این کتاب شامل مقالات، جستارها و مصاحبه‌های مهرزاد بروجردیه که اغلب تو دوره اصلاحات توی کتاب‌ها و مجلات چاپ شده. گویا آقای بروجردی تو اون دوره به آینده ایران امیدوار شده بود و با مطبوعات و بعضی از نهادای ایرانی همکاری می‌کرده. این کتاب در مجموع ۱۸ مطلب داره که روی هم رفته بالغ بر ۱۹۰ صفحه می‌شه. یعنی با کتاب کوچکی روبرو هستیم که مطالعه اش آسون و در عین حال جذابه. ما چندتا از نوشته‌های مهم‌تر این کتاب رو انتخاب کردیم که تو این اپیسود راجع بهشون صحبت کنیم.

«نه، نه، نه». این حرف‌های کشورهایی بود که بعد از استعمارگری ارضی و فکری غربی‌ها، کم‌کم داشتن با خودشون زمزمه می‌کردن. از حدود نیمه قرن بیستم به بعد، بین روشنفکرای استعمارزده این فکر مطرح شد که استعمارزدایی فقط نباید سیاسی باشه. بلکه جهان سوم باید حتماً استعمارزدایی فکری هم داشته باشه. شاید اصلاً استعمار فکری بر استعمار سیاسی اولویت داشته باشه. بنابراین حرکتی شکل گرفت تا علوم اجتماعی یا علوم انسانی جدیدی مستقل از علوم غربی شکل بگیره؛ اغلب مکاتبی که در این راستا شکل می‌گرفت **جهان سوم** باور بودن و حول اندیشه‌هایی مثل بومی‌گرایی و بازگشت به خویشتن و این صحبت‌ها می‌چرخیدن. سی. تی. کورین، پژوهشگر اهل هند نوشته «ما نه آسیایی هستیم و نه اهل علم نوین غربی. آنچه درباره

گرفتاری های جامعه‌های خود می‌دانیم از مطالعه چند کتاب در نمی‌گذرد و تازه همین کتاب‌ها را هم غربیان برایمان نوشته‌اند... ما مثل گدایانیم. همه‌مان را می‌گوییم. دور سفره دانش می‌گردیم تا خرده‌نانی برائیم و به خوردنش دل خوش کنیم. اما هاضمه‌مان توان گوارش همان پاره را هم ندارد. ما هیچگاه به آنجا که این غذا را می‌پزند راه نبرده‌ایم و همیشه خیال کرده‌ایم که نمی‌توانیم دستور پخت بومی دلپذیر خودمان را به کار بریم و با مصالحی که داریم برای خودمان چیزی فراهم کنیم» (ص ۶۵). به خوبی میشه طنین جهان سوم باوری رو تو این عبارات دید. چیزی که اینجور متفکرین طلب می‌کردن، علوم انسانی و اجتماعی نوینی بود که مختص آسیایی‌ها، یا مسلمان‌ها یا به طور کلی استعمارزده‌ها باشه.

بنابراین در وضعیتی که موج جهانی شدن داشت تمام کشورها رو با خودش می‌برد، تو جایی به اسم جهان سوم داشت نهضتی داشت شکل می‌گرفت که حرفش این بود: فرهنگ هر یک از کشورها به خودی خود ارزشمند و اصالت داره و نباید در هویت جهانی که سرشت غربی و اروپایی داره حل بشه. همین قدر جذاب، همین قدر ستودنی و در عین حال همین قدر تخیلی.

جنبش بومی‌سازی دانش بطور خلاصه حرفش این بود که آقا، فرهنگ و علوم اجتماعی غربی تنها الگوی معتبر دانش نیست؛ بلکه ما اعضای کشورهای جهان سوم باید براساس شرایطمون، نیازهامون، تجربیاتمون و مسائلی که باهاش درگیر هستیم، دانش بومی مختص خودمون رو پرورش بدیم. اگه یادتون باشه در اپیسود قبل راجع به شرق‌شناسی صحبت کردیم؛ گفتیم که غربی‌ها اومدن سراغ شرق و بعنوان موضوع مطالعه باهاش برخورد کردن. شرقی‌های منفعل هم وقتی می‌خواستن راجع به خودشون حرف بزنن از همین مواد که ساخته و پرداخته ذهن غربی بود استفاده می‌کردن. اصطلاح «بومی‌سازی دانش» هم دقیقا واکنشی نسبت به دانش مطلقا غربی بود. سردمدارای بومی‌سازی می‌گفتن عالماي اجتماعی تو جهان سوم جوری تو فضای امپریالیستی غرب غرق شدن که از واقعیت بومی کشورای خودشون غافلن و دانشی که بر مبنای اصول غربی ساخته شده اصلا به اونچه در کف جامعه در حال گذرانه ربطی نداره. البته که این ایده و این افکار واقع جای ستودن داره و بویی از واقعیت و اصالت برده، ولی...

... ولی بروجردی می‌گه این برنامه پژوهشی کاستی‌های مختلف و متعددی داره؛ بومی‌سازی متاسفانه گاهی به معنای پذیرش مطلق سنت بومی یا طرد علوم دیگه و اصالت‌پرستی و این صحبت‌ها میشه. گاهی اهالی بومی‌گرایی خودشون رو در تواریخ گذشته حبس میکنن و ارزش‌های بومی رو بی‌برو برگرد مقدس و متعالی میدونن و فحش و فضیحتی نیست که به مدرنیته و اعوان و انصارش نثار نکنن! اینا دام‌های علوم بومی هست. متاسفانه ایده بازگشت به خویشتن (یا همون Nativism) در بیشتر موارد می‌خواد یه بدیل برای مدرنیته ارائه کنه. در واقع خودش رو رقیب و جانشین مدرنیته می‌بینه و ضوابط و شرایط زمان و مکان رو در تدابیرش لحاظ نمی‌کنه. البته اینکه جهانشمولی مدرنیته مورد نقد واقع بشه در جای خود ایده قابل قبولیه، ولی جانشینی مدرنیته با اصالت‌های بومی در عمل جای سوال‌های جدی داره. اصلا باید پرسید آیا تا حالا چنین برنامه‌ای موفق بوده؟! بنظر می‌رسه هنوز دستاورد ملموسی ندیدیم. بروجردی تجربه مسلمانها در مورد

بومی‌گرایی رو مطرح می‌کنه و می‌گه این برنامه سابقه‌ای طولانی داره و همچنان هم ادامه داره. اما آیا نهضت اسلامی کردن دانش تا حالا برای علوم اجتماعی غربی هیچ بدیل استوار و منظم و قابل اعتمادی ارائه کرده! خیر! البته انصافاً اینطور نیست که «همه» متفکرای مسلمان دنبال اسلامی کردن «همه» دانش باشن، ولی برخی ایده‌های مسموم متاسفانه توی این برنامه پژوهشی رخنه کرده. از اون طرف هم برخی از افراد، اسلامی کردن بعضی مفاهیم رو به کلی منتفی می‌دونن. مثلاً این جملات از دکتر عبدالکریم سروش رو ببینید:

«آب، ساختمان یا ذات ویژه‌ای دارد و به همین سبب آب دینی یا غیردینی یا شراب دینی و شراب غیردینی نداریم. همینطور است عدل و حکومت و علم و فلسفه و امثال اینها. این مقوله‌ها هم اگر ذات و ماهیتی داشته باشند دیگر دینی شدن‌شان بی‌معناست...»

خب به قول سینمایی‌ها، یه فلش‌بک بزنیم به پیش از ایده بومی‌گرایی و بازگشت به خویشتن تو ایران. مشخصه که مواجهه روشنفکرای ایرانی، و کلاً ایرانی‌ها با موضوع مدرنیته و تمدن غرب، لزوماً و صرفاً به ایده بومی‌گرایی محدود نمیشه، می‌خوایم ببینیم قبل از این ایده مدرنیته تو ایران چطور چیزی بود.

بروجردی نقل قولهای مختلفی رو از نویسندگانش و متفکرین مختلف میاره تا نشون بده فرایند مدرنیزاسیون تو ایران، اونطور که شاه و دربار می‌خواست پیش نمی‌رفت. اغلب ناظران وقتی وضعیت اجتماعی و سیاسی ایران رو مشاهده می‌کردن در مورد پیچیدگی مسیر مدرن شدن ایران حرف زدن و اکثراً حرفشون اینه که درسته ایران در این مسیر افتاده، ولی اونطور که باید و شاید مدرن نشون هاش دیده نمیشه. مثلاً آن لمبتون حدود سال ۱۳۳۶ شمسی نوشته: «ایران از بیرون جامعه مدرنی دیده می‌شه؛ دولت‌ش شبیه دولت غربیه، کارمندهاش شبیه افراد تحصیل‌کرده غرب‌اند و خیلی چیزهای دیگه، اما درک ایرانی‌ها از جامعه تغییری نکرده و همون چیزیه که در سده‌های میانه بوده؛ این درک بنیادینه که شیوه‌های بظاهر مدرن رو رقم می‌زنه اما خبری از مدرن شدن در ایران نیست... کل قدرت، هنوز که هنوز است همچنان ناپاسخگو به شمار می‌آید و صورتبندی‌های تازه از دولت نیز، از ارائه چارچوبی برای زندگی معنادار و پربار ملی و اجتماعی ناتوانند...» (ص ۷۹).

نویسنده می‌گه وقتی اوایل قرن بیستم ایرانی‌ها با نوآوری‌هایی تکنولوژیک مثل رادیو، توربین گازی، انسولین و خیلی چیزهای دیگه روبرو شدن، سیلی سختی از واقعیت جهان خوردن. این سیلی سخت باعث شد احساس خود کم‌بینی به شکاف فکری و علمی بین ایران و غرب اضافه بشه. البته ما تو قسمت‌های قبل نشون دادیم که این حس پیش از این هم بوده و شاید سابقه‌اش به حدود ۲۰۰-۳۰۰ سال برسه، ولی خوب آقای بروجردی تاکید بیشتری روی اوایل قرن بیستم و ورود این فناوری‌ها به ایران می‌کنن. بروجردی میگه بخاطر همین مساله بود که کسانی مثل تقی‌زاده تو مجله کاوه درباره عقب‌موندگی صحبت می‌کردن معتقد بودن هیچ راهی جز سرمشق گرفتن از غرب نداریم. البته اینجا هم یادمون هست که عباس میلانی تو اپیزود قبل می

گفت تقی زاده اواخر عمرش از حرف های افراطی در مورد غربگرایی پیشمون شده بود. به هر حال... افراد زیادی کمابیش با این ایده تقی زاده موافق بودن که باید اروپا رو مطلق یا با ضوابطی سرلوحه خودمون قرار بدیم.

نویسنده می‌گه درسته که خیلیها رفتن خارج از ایران تحصیل کردن و برگشتن، خیلی اقدامات هم انجام شد، اما مسئله این بود که همه این آدمها یک چهره دیگه‌ای هم از غرب می‌دیدن که باعث ترسشون می‌شد و تردید می‌کردن. اون چهره دیگه چی بود؟ بحران‌های تاریخی و وحشت‌زایی که جهان دچارش می‌شد؛ جنگ‌های جهانی، انقلاب بلشویکی، اردوگاه‌های کار اجباری نازیها، شکستای مفتضحانه بازارهای بورس، قدرت گرفتن فاشیسم در آلمان و ایتالیا، جنگ داخلی اسپانیا، هولوکاست، بمب هسته‌ای، و و و... این یعنی آهای روشنفکرا! حواستون باشه که مدرنیته غربی این دردسرها رو هم داره. این وضعیت روشنفکرها رو می‌ترسوند و کمی دست به عصا می‌کرد. مثلا خلیا می‌گفتن فناوری رو از اونا بگیریم، فرهنگ و اخلاق و دین رو خودمون داریم.

از طرف دیگه، در داخل کشور چه خبر بود؟ احمدشاه یازده ساله شاه شد، محمدعلی‌شاه دنبال بهونه‌ای بود که قدرت رو پس بگیره، نفت ایران دست قدرت‌های خارجی بود، و خاک ایران هم که توسط روسیه و آلمان و انگلیس مدام دست‌اندازی می‌شد. وبا و قحطی و بدبختی، بدهی هنگفت حکومت قاجار، همه اینا به طرف ارتش درست و درمون هم که نداشتیم. تو همچین وضعیتی، ایده ناب روشنفکرای ایرانی «ملی‌گرایی» بود. یعنی حواسمون باشه که ایران مریضه، مام وطن نیاز به دارو داره، از قطار پیشرفت عقب موندیم و هزارتا استعاره و تمثیل دیگه. اینکه می‌بینیم سال‌های ابتدایی سده ۱۳۰۰ مفهوم ملی‌گرایی اینقدر پرداخته شده و تو مقالات و اشعار اومده و درباره اش حرف زده شده به دلیلش همینه. دغدغه اصلی، رهاسازی ایران از چنگ نیروهای خارجی بود.

تا اینجا چی گفتیم؟ روشنفکرا از یه طرف می‌گفتن عقب موندیم، از یه طرف نگران دردسره‌های مدرنیته بودن. از یه طرف می‌خواستن غربی بشن، از یه طرف باید اول غربیا رو از خاک کشور بیرون می‌کردن. این حالت دوگانگی فقط محدود به روشنفکرای دوره پهلوی هم نبود. روشنفکرای ایرانی از سال‌های قبل هم، از یک طرف از ورود مدرنیته و اندیشه‌های جدید استقبال می‌کردن، و از طرفی فاصله خودشون رو از این مهمان غریبه رعایت می‌کردن. اونا پذیرش مدرنیته رو همیشه به اما و اگرها مشروط می‌کردن. از آخوندزاده و امیرکبیر بگیریم تا ملکم خان و طالباف و سپهسالار همشون راز پیشرفت رو در اصلاحات سیاسی و کسب علم تجربی می‌دیدن، اما هیچکدومشون به اندیشه و فرهنگ ایرانی پشت نکردن. حالا ممکن بود یکی اصلاحات سیاسی رو تو قانون گذاری ببینه، یکی تو تشکیل مشروطه. یکی علم تجربی رو با فناوری معادل بگیره، یکی نه. یعنی اختلاف قرائت بود ولی میشه راحت به الگوی ثابت رو بینشون رهگیری کرد.

جالب ترین چالش ها تو این زمینه بین دو ساحت علم و دین رخ می‌داد. اما حتی وقتی چالش علم و دین هم مطرح می‌شد، همیشه روشنفکرا دست به عصا حرکت می‌کردن و حواسشون بود کلیتِ فقه و عرفان اسلامی زیر سوال نره. بروجردی می‌نویسه «در جمع کشورهای توسعه‌نیافته‌ای که مردمانش بهت‌زده پیشینه شکوهمند خویشند، و در عین حال حس تحقیر و ناتوانی مفرطی را نیز تجربه می‌کنند، توسعه حیات سیاسی بیشتر با تکاپویی شورآمیز برای نوسازی و بازسازی اخلاق و مذهب همراه است» (ص ۱۳۷). این دوگانگی و دودولی در واقع بیماری روشنفکرهای ما در دوره‌های پیشینه که: از طرفی حاضر به پذیرش تمام‌عیار مدرنیته نیستن و از طرف دیگه، همین عدم پذیرش، اونها رو به سمت بزرگنمایی گذشته دور فرهنگ‌شون سوق می‌ده. خلاصه که از -اینجا-مونده-و-از-اونجا-رونده هستیم.

پس باید چه کار کرد؟ این سوال بسیار مهمیه. در شرایطی که نه رونویسی از غرب نتیجه‌ای داره، نه کینه‌توزی و عداوت با اون؛ نه «مرثیه‌خوانی برای مدرنیته به بن‌بست‌رسیده» فایده داره، و نه دست روی دست گذاشتن ارزشی داره، باید چه کنیم؟ بروجردی میگه اول اینکه غرب رو نباید به عنوان یک کل واحد و منسجم در نظر بگیریم؛ شاید غرب از منظر بیرونی یکپارچه دیده بشه؛ اما در واقع یک هستی همیشه در حال تغییره. همون طور که هر مفهوم دیگه ای همیشه در حال تغییره. از طرف دیگه، اگر مدرنیته رو اهلی کنیم، لازم نیست ازش بترسیم. اگر این امکان وجود داره که مدرنیته، سنت ما رو به خطر بندازه و ارزش‌های دینی ما رو زیر پا بذاره، پس لازمه که یک ارزیابی دقیق ازش به عمل بیاریم و گزافه‌گویی‌هاش رو بشناسیم تا بتونیم باهاش تعامل داشته باشیم. بروجردی می‌گه درسته که بذر مدرنیته همه‌جا پراکنده شده اما شیوه رشدش به شرایط محلی وابسته ست. مارکس در مورد مدرن شدن هندوستان رؤیاهایی در سر داشت؛ اما هندوستان در عین حال که رسم و آیین بومی‌ش رو از دست نداد، برخی از دستاوردهای غربی رو به چنگ آورد. گرچه خود این ادعای بروجردی جای بحث بیشتر داره، ولی ما این جمله رو تو کتاب «تراشیدم، پرستیدم، شکستم» خیلی دوست داشتیم: «مدرنیته زمانی را در گهواره اروپا سپری کرد اما پرستاران امروزیش ساکنان گوشه‌های دیگری از دنیا هستند» (ص ۱۴۶).

در وضعیتی که روشنفکرا نسبت به مدرنیته و ظواهرش در موضع تردید بودن و اما و اگرهای مختلفی مطرح می‌کردن، سروکله شخصیت کارزماتیک تاریخ معاصر ایران پیدا شد و بار مدرنیزاسیون رو یک‌تنه به عهده گرفت؛ این شخص کسی نبود جز رضاخان. البته نویسنده به این حرکت میگه «مدرن‌سازی استبدادی». پیش از اینکه به عملکرد رضاشاه در مدرن‌سازی ایران بپردازیم، این نکته رو از یکی از مقالات این کتاب گوشزد کنیم که به نظر بروجردی، دوران حکومت رضاشاه، اگرچه استبدادی بود، اما باعث زوال اندیشه و روشنفکری تو ایران نشد. بروجردی می‌گه تجربه تلخ مشروطیت و نابسامانی‌ها و غارت‌های بعدش باعث شده بود که اصلاً تشکیل یک دولت ملی کارآمد که حافظ استقلال سیاسی و تمامیت ارضی باشه به فراموشی سپرده بشه. بنابراین روشنفکرای ایرانی تمام اون ارزش‌های تجددخواهانه و آزادی‌خواهانه‌شون رو عجلتا گذاشتن کنار و

عزم‌شون رو برای ساختن یک دولت نوپای مدرن جزم کردن. این یعنی روشنفکرای ایرانی توی یه دوره کوتاه از تاریخ ایران، رفتن تو این موضع که فعلا با یه شاه مستبد کنار بیان تا وضعیت کمی سر و سامون بگیره. تامس هابز می‌گه «آنگاه که جامعه‌ای با آشوب و نابسامانی آشنا می‌شود، خواست برآمدن یک خودکامه نیکوکار اندیشه همگان را دربر می‌گیرد» (ص ۱۱۹). نقش این خودکامه نیکوکار رو تو ایران، رضا شاه بازی می‌کرد. در واقع تو جامعه ای که هرج و مرج رسم شده، و هیچکدوم از قوای حاضر تو میدون توان بیرون کردن دیگران رو ندارن، ناگهان یک نیروی جدید سر بلند می‌کنه که توازن قدرت بین رقیبا رو بهم می‌زنه و قدرت رو بدست می‌گیره. بعضی از دانشمندان علوم سیاسی اسم این روند رو می‌ذارن: بناپارتیسم. اشاره به همون ناپلئون بناپارت معروف.

ما هم تو ایران با بناپارتیسم رضاشاه مواجه بودیم. به قدرت رسیدن رضاشاه مصادف بود با اولین نسل روشنفکرای بعد از مشروطه که بی‌عملی شاهای قاجار و ظلم و بی‌تدبیری‌شون رو دیده بودن. این نسل گرچه ادعان داشت که استبداد بهترین گزینه نیست، اما استبداد رضاشاه رو در مقابل تمام کم و کاست‌های پیشین بهتر می‌دید. شاهی که نه از اشراف و درباری‌ها بود، نه از روحانیون و بازاری‌ها. رضاخان اولین دستگاه حکومتی غیرقبیله‌ای بعد از دوره صفوی رو تأسیس کرد و پای عصبیت رو از ایران برید. علاوه بر اینکه سازمان‌ها و نهادهای ایران رو کمی سر و سامون داد، تلاش زیادی هم برای سکولار کردن جامعه ایران کرد. اصلاحاتی رو ترتیب داد که سبک زندگی ایرانی رو از اساس تغییر می‌داد. بهر ترتیب، رضاشاه در مسیری حرکت می‌کرد که روشنفکرای ایرانی باهش همسو بودن، یا حداقل تصمیم استراتژیکشون این بود که فعلا همسو باشن. ملی‌گرایی، نوسازی و سکولارسازی جامعه مهم‌ترین خواسته‌های روشنفکرا بود که دقیقا توسط رضاخان هم پیش برده می‌شد.

دقیقا تو همین دوره کلی از روشنفکرای ایرانی جذب سیستم حکومتی شدن یا دست به قلم بردن و آثار مهمی رو منتشر کردن. نویسنده لیست بلند بالایی از آثاری که در این دوره تدوین و تألیف شد میاره که بگه نمی‌تونیم به همین راحتی از زوال اندیشه صحبت کنیم: «سیر حکمت در اروپا»، ترجمه رساله دکارت با عنوان «گفتار در روش راه بردن عقل»، «امثال و حکم» و «لغت‌نامه» دهخدا، آثار کاظم‌زاده ایرانشهر، عیسی صدیق و علی‌اکبر سیاسی، «سبک‌شناسی» محمدتقی بهار و خیلی موارد دیگه. روشنفکرای این دوره برخلاف خیلی فرزندان فکری‌شون در آینده، هم از غرب و هم از جامعه و سنت ایران درک روشنی داشتن، افسون‌شده شکوه و شوکت غرب هم نبودن. لذا اقدامات مهمی انجام دادن. (البته اینا نظرات آقای بروجردیه)

حالا ببینم رضاخان در قبال این جریان چطور عامل کرد؟ بروجردی می‌گه گرچه اقدامات رضاخان اثرات مطلوبی روی برخی جوانب جامعه ایران داشت، ولی متأسفانه سیاست‌هاش باعث نشد که دموکراسی در ایران ریشه کنه و قوت بگیره. رضاشاه نگاه سکولار داشت، این رو که علی‌الحساب می‌دونیم. پیش از سلطنت و اوایل حکومتش هم سعی می‌کرد علاوه بر رویکرد سکولار، رضایت بدنه مذهبی جامعه و روحانیون رو جلب کنه. از جمله اینکه روحانیون رو از خدمت سربازی معاف کرد و تو خیلی زمینه‌ها بهشون اعتماد می‌کرد. اما

اینا همه مربوط به دوره اول حکومتش یعنی از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۷ شمسیه. تو دوره دوم، یعنی از سال ۱۳۰۸ تا ۱۳۲۰، این مسیر رو تغییر داد و با کج محلی به بخش مذهبی جامعه در راه تقویت ملی‌گرایی قدم برداشت. رضاشاه سعی کرد دخالت مذهب رو در امور سیاسی و حتی اجتماعی کمتر و کمتر کنه. مثلاً ازدواج و طلاق رو بعنوان موضوعات سکولار مطرح کرد که معنیش اینه که از حیطة اقتدار روحانیت خارج می‌شد؛ همچنین دسترسی و سرپرستی روحانیون بر مال‌های وقفی رو محدود کرد؛ که یعنی بازوی اقتصادی رو از روحانیون بگیره. تقویم قمری رو هم از رده خارج کرد و بجاش سالنامه‌های خورشیدی رو به کار گرفت. بروجردی با ارجاع به بعضی آمار و ارقام معتقد به پروژه سکولاریسم رضاشاه تا حدودی هم موفقیت‌آمیز بود؛ مثلاً کاهش ورودی طلاب حوزه علمیه از حدود ۶ هزار نفر در سال ۱۳۰۳ به ۷۸۰ نفر در سال ۱۳۱۹. توجه کنید از ۶ هزار نفر به کمتر از ۱۰۰۰ نفر! این خیلی آمار عجیبیه! افزایش دانش‌آموزهای مدارس دولتی و دانشجویها از ۷۴ هزار نفر در سال ۱۳۰۴ به ۳۵۵ هزار نفر در سال ۱۳۲۰. علاوه بر این، از سال ۱۳۰۲ تا ۱۳۲۰ بودجه آموزشی ۲۳ برابر شد. این یعنی آموزش کشور داره به سمت دیگه ای حرکت می‌کنه.

بنابراین مهرزاد بروجردی این انتقاد رایج علیه رضاخان و حکومتش رو که گفته می‌شه فقط در توسعه اقتصادی و تشکیل دولت مقتدر موفق بوده نقد می‌کنه و معتقد به دوره پهلوی اول در عین استبدادی که حاکم بود از پویایی روشنفکرانه‌ای هم برخوردار بود که بعضی عللش رو هم پیش‌تر گفتیم؛ تو این دوره باور ملی‌گرایی به تدریج جایگزین قومی‌گرایی قجر و و مذهب‌گرایی صفوی شد. بروجردی می‌نویسه «رضاشاه با فراهم آوردن بسیاری از پیش‌نیازهای مدرنیته، توانست به دگرگونی ساختار اجتماع، سیاست و اقتصاد ایران دست یابد».

بیستمین قسمت از یادگست ایران از شنبه صبح هم به آخر رسید. تو این قسمت چند مقاله از کتاب *تر/شیدم پرستیدم شکستم* اثر آقای دکتر مهرزاد بروجردی رو بررسی کردیم. عنوان مقالاتی که تو این اپیسود بحث شد به ترتیب این‌هاست: مهار جهانی شدن، نگاه روشنفکران ایرانی به غرب، روشنفکران ایرانی و مدرنیته دوپهلوی ایشان، روشنفکران ایرانی و برآمدن رضاشاه، و فرازونشیب‌های مدرن‌سازی استبدادی در ایران.

مهرزاد بروجردی استاد علوم سیاسی و رییس دانشکده هنر، علوم و آموزش در دانشگاه علم و فناوری میزوری، الان ۶۱ سالشه و همچنان در حوزه مطالعات تاریخ و سیاست فعاله. کتاب *تر/شیدم پرستیدم شکستم* مدتی که تجدید چاپ نشده اما نسخه الکترونیکش رو می‌تونید پیدا کنید و مطالعه کنید.

اگر از این قسمت یادگست ایران از شنبه صبح خوش‌تون اومد، شنیدش رو به دیگران هم توصیه کنید. یادگست ایران از شنبه صبح، در هر قسمت، یکی از کتاب‌هایی رو که به ایران و تاریخ معاصر ایران مربوطه بررسی می‌کنه. ما رو در شبکه‌های اجتماعی مثل تلگرام، کست باکس و یوتیوب دنبال کنین؛ نشونی ما اینه: ایران ستردی مورنینگ. تا شنبه صبح بعدی خدانگهدار.